

# کاهنان سکولار و تهدید دموکراسی<sup>1</sup>



نوام چامسکی  
ترجمه امیر غلامی

<sup>1</sup> این مقاله که با عنوان اصلی *On Secular Priesthood and Perils of Democracy* در کتاب *On Nature and Language* درج شده متن یک سخنرانی چامسکی است که در سال 1999 ایراد کرده است. چامسکی در اینجا به روش مألوف و تیربینی خاص خود با ذکر نمونه های کمتر شناخته ی تاریخی، به آگاهی بخشی درباره ی نقش روشنفکران و رسانه های سرشناس غربی با قدرت های بزرگ و لذا نقش شان در سرکوب، لائوشانی و توجیه جنایات حکومت ها می پردازد. وجه تسمیه ی «کاهنان سکولار» این است که به نظر چامسکی نقش غالب روشنفکران و «نخبگان» در دموکراسی های سکولار مثل کاهنان دوران اساطیری غالب تدهین و تظہیر قدرت است. مسلما این وضع منحصر به روشنفکران آمریکایی نیست و در جاهای دیگر هم مصداق هایش را می توان یافت.

من اصطلاح «کاهنان سکولار»<sup>2</sup> را از فیلسوف برجسته ی بریتانیایی و مورخ اندیشه ها، آیزایا برلین، قرض گرفته ام. مقصود او از "کاهنان سکولار" روشنفکران کمونیستی بود که مدافع کیش حکومتی و جنایات صاحبان قدرت بودند. مسلماً همه ی روشنفکران شوروی به سلک کاهنان سکولار در نیامدند. برخی از آنها ناراضی بودند، و قدرت و جنایات حکومت را به چالش می گرفتند و بعضی هم کمیسر بودند و مدافع قدرت حکومت.

درست است که ما ناراضیان را ارج می نهیم و کمیسرها را سرزنش می کنیم. اما حکومت استبدادی شوروی برعکس این عمل می کرد.

در کهن ترین دوران های تاریخ مدون نیز می توان تمایز میان "کمیسرها" و "ناراضیان" را یافت. در درون نظام قدرت، همواره کمیسرها را ستوده اند و ناراضیان را نکوهیده و اغلب مجازات کرده اند.

عهد قدیم را ملاحظه کنید. یک واژه ی مبهم در زبان عبری هست که در زبان انگلیسی (و همچنین در سایر زبان های غربی) به "پیامبر"<sup>3</sup> ترجمه می شود. پیامبران کسانی بودند که تحلیل های انتقادی ژئوپولیتیک و نقد و توصیه ی اخلاقی ارائه می دادند. قرن ها بعد، در بسیاری از کشورها، این «پیامبران» را ارج نهادند اما آنها در دوران خودشان چندان محبوب نبودند. «روشنفکران»ی هم بوده اند که صله گرفته اند: این دسته چاکران دربار سلاطین بوده اند. قرن ها بعد، این مداحان را "پیامبران دروغین" خوانده اند. [به بیان امروزی] پیامبران، ناراضی بودند و پیامبران دروغین، کمیسر.

از آن زمان تاکنون نمونه های بیشماری از این الگو یافت می شوند. این نکته پرسش مفیدی را پیش می کشد: آیا جوامع امروزی ما استثنایی بر این قاعده ی تاریخی هستند؟ فکر نمی کنم این طور باشد. جوامع ما هم به تقریب خوبی از این قاعده تبعیت می کنند. آیزایا برلین اصطلاح «کاهنان سکولار» را برای نکوهش طبقه ی کمیسرهای دشمن رسمی [یعنی شوروی] به کاربرد؛ نکوهشی که کاملاً موجه، اما متداول است. یک قاعده ی تاریخی دیگر، یا چیزی شبیه قاعده، این است که ما برای تشخیص جرایم و عتاب آنهایی که خصم خود می دانیم چشم تیزبینی داریم و اغلب این کار را با اعتماد به نفس فراوان انجام می دهیم. اما نگرستن در آینه قدری دشوارتر است. در جامعه ی ما، و جوامع دیگر، یکی از وظایف کاهنان سکولار، حفظ ما در مقابل این تجربه ی نامطبوع است.

جرج اورول، دشمن توتالیتار [شوروی] و رفتار رسوای کاهنان سکولار آن را با شیوایی تمام به هجو می کشد. بهترین نمونه ی این هجو را شاید بتوان در کتاب مزرعه ی حیوانات یافت. او همچنین در مقدمه ی این کتاب درباره ی همتایان کمیسرها در سایر جوامع هم نوشته است. در مقدمه ی مزرعه ی حیوانات او به "سانسور ادبی" در انگلستان می پردازد. او می نویسد در انگلستان آزاد، سانسور «عمدتاً خودخواسته است. نظرات نامطلوب را می توان ساکت کرد، و حقایق ناراحت کننده را خاموش گذاشت، بی آنکه نیازی

<sup>2</sup>. secular priesthood

<sup>3</sup>. prophet

هرگونه منع رسمی باشد.» حاصل کار این می شود که هر کسی که سخت کیشی حاکم را به چالش بگیرد درمی یابد که به نحو بسیار موثری خاموش شده است.» اورول تنها چند روش حصول این نتیجه را ذکر می کند. یک روش این است که مطبوعات در دست «مردان ثروتمندی است که همه جور انگیزه برای بی صداقتی درباره ی برخی موضوعات مهم دارند» تا صداهای مزاحم را خاموش کنند. یک ابزار دیگر ساکت کردن، آموزش است که موجب «توافق ضمنی عمومی می شود که ذکر فلان حقیقت خوبیت ندارد.»

مقدمه ی کتاب مزرعه ی حیوانات به قدر خود کتاب معروف نیست. دلیل اش هم این است که این مقدمه چاپ نشد. این مقدمه سی سال پس از چاپ کتاب در دستنوشته های اورول یافت شد، و آنگاه منتشر شد. اما همچنان ناشناخته ماند.

سرنوشت این کتاب و مقدمه اش، به طور نمادین مقصود عام تری را روشن می کند. کاهنان سکولار آنها بد هستند؛ پست هستند؛ ناراضیان آنها ستودنی هستند. اما در خانه ی ما و نزد وابستگان ما، ارزش ها معکوس می شوند. در مورد مجرمیت و توبیخ کاهنان سکولار یا توجیه و لاپوشانی جرایم آنان هم همین مطلب صدق می کند. بستگی به این دارد که کاهن سکولار، مأمور کدام طرف باشد.

ذکر نمونه های بیشتر بسیار ساده است. اما نمونه ها می توانند گمراه کننده باشند. مهم این است که این نمونه ها به طرز چشمگیری با هم می خوانند، و این نکته در نوشته های ناراضیان به تفصیل مستند شده است. اما همان طور که اورول در رساله ی بی امضای خود درباره ی خودسانسوری در جوامع آزاد خاطرنشان کرده، این سازهای مخالف را به راحتی می توان خاموش کرد.

اگرچه این شیوه [نمونه آوردن] به دلایلی که گفتم گمراه کننده است، اما الگوی کلی را با ذکر چند نمونه ی فعلی شرح می دهم. با توجه به همخوانی نمونه ها، یافتن دیگر نمونه های معاصر دشوار نیست.

اکنون در نوامبر سال 1999 هستیم. ماهی که اتفاقاً دهمین سالگرد چندین رخداد مهم است. یکی فروریختن دیوار برلین است، که عملاً به نظام شوروی<sup>4</sup> پایان داد. رخداد دوم آخرین کشتار گسترده در السالوادور است که توسط تروریست های تعلیم دیده توسط ایالات متحده موسوم به "ارتش السالوادور" انجام گرفت - تروریست هایی که سازماندهی، تجهیز و آموزش آنان کار ابرقدرتی بود که از دیرباز این منطقه را اساساً به همین شیوه کنترل کرده است. در آنجا بدترین قساوت ها را واحدهای زنده ای انجام دادند که تازه دوره ی رزمی خود را تحت آموزش نیروهای ایالات متحده گذرانده بودند، خیلی شبیه آموزش کماندوهای اندونزیایی توسط آمریکا که مرتکب جنایات تکان دهنده ای در تیمور شرقی شده اند، آموزشی که تا همین لحظه هم در اردوگاه های اندونزی در تیمور غربی ادامه دارد. در سراسر سال 1998 قاتلان اندونزیایی از آموزش آمریکایی ها برخوردار شدند. آموزش هایی که پرزیدنت کلینتون درست برخلاف مقررات کنگره ترتیب داده بود. مانور نظامی مشترک ارتش اندونزی با نیروهای آمریکایی درست تا چند روز پیش از فروردین 30 اوت 1999 ادامه داشت. این مانورها به موج جدیدی از خشونت های ارتش منجر شد که ابعاد

---

<sup>4</sup> . Soviet system

قساوت آن بسی فراتر از بمباران کوزوو توسط ناتو بود. همه ی این حقایق معلوم اند، اما به قول اورول، "بدون منع رسمی خاموش شده" اند.

بگذارید بگردیم به دهمین سالگرد، و درباره ی هر یک از رخدادها چند کلمه بگوییم. با قساوت های عمال آمریکا در نوامبر 1989 شروع کنیم.

در میان کشته شدگان السالوادور، شش کشیش های ژروئیت، از روشنفکر برجسته ی آمریکای لاتین بودند. یکی از آنها پدر ایگناسیو الاکورای<sup>5</sup>، نماینده ی دانشجویان دانشگاه اصلی السالوادور بود. نویسنده ی معروفی بود؛ بقیه هم همین طور. پس شاید این سنوال برایمان پیش بیاید که رسانه های آمریکا و ژورنال های روشنفکری – و به طور کلی روشنفکران غربی – چه واکنشی به قتل این سه روشنفکر ناراضی توسط نیروهای تروریستی آمریکا نشان دادند: آن موقع، یا حالا، در دهمین سالگرد این قتل ها.

در مورد دهمین سالگرد پاسخ ساده است. واکنش، سکوت بود. جستجوی الکترونیک رسانه های آمریکا نشان داد که هیچ نامی از این سه روشنفکر ژروئیت مقتول برده نشده است. به علاوه، تقریباً هیچ روشنفکر آمریکایی نام این شش تن را نمی داند، یا حتی یک کلمه از آنها نخوانده است. تا آنجا که می دانم وضع در اروپا هم همین طور است. اما در مورد روشنفکران ناراضی اروپای شرقی وضع درست برعکس است. هر کسی می تواند نام و نشان آنها و نوشته هایشان را از بر بگوید. آنان متحمل سرکوب های شدیدی شدند، اما اختناق بلوک شرق در دوران پس از استالین، به گرد وحشتی نمی رسد که در حوزه ی نفوذ واشنگتن یک واقعیت روزمره ی زندگی است.

این تضاد بسیار گویاست و چیزهای بسیاری به ما می آموزد، البته اگر بخواهیم بدانیم. این تضاد به خوبی نکته ای را نشان می دهد که اورول در نظر داشت: روشنفکران و رسانه ها از قدرت در جوامع آزاد خودخواسته مطیع قدرت اند. هر چند که مورد السالوادور فقط یک نمونه ی چشمگیر است. به انصاف می توان گفت که آن روشنفکران ژروئیت دوبار به کشته شدند: یک بار به قتل رسیدند، و بعد صدایشان توسط کسانی که اسلحه به دست قاتلان داده بودند خاموش شد. این رویه غریب نیست. وقتی که آنتونیو گرامشی زندانی شد، دولت فاشیست ایتالیا پرونده اش را این طور جمع بندی کرد: «باید این مغز را برای بیست سال از کار بیندازیم.» امروزه دست نشاندگان غرب کمتر به بخت و اقبال متوسل می شوند؛ مغز را باید برای همیشه از کار انداخت، و اندیشه هایش را هم باید محو کرد – از جمله هر سخنی درباره ی آن رژیم تروریسم دولتی که سرانجام «فریاد خموشان» را خاموش کرد.

این تفاوت میان اروپای شرقی دوره ی پسا-استالین و قلمرو آمریکا، در خارج از قلمرو غرب معروف است. پس از قتل روشنفکران ژروئیت، نشریه ی پروسسو از دانشگاه ژروئیت سان سالوادور چنین نوشت:

«متولیان این به اصطلاح «فرآیند دموکراتیک» می توانستند از ظرفیت انتقاد-از-خود ملت های سوسیالیست بسی چیزها بیاموزند. اگر لخ والسا کارهای سازماندهی خود را در السالوادور انجام می داد، اکنون به خیل

<sup>5</sup>. Ignacio Ellacuray

ناپدیدشدگان پیوسته بود - به دست «مردان تا دندان مسلح در لباس سیویل» یا با انفجار دینامیت در دفتر سندیکایش تکه تکه شده بود. اگر الکساندر دویچک در کشور ما سیاستمدار بود، به سرنوشت هکتور اوکولی [رهبر سوسیال دموکرات السالوادور که طبق گزارش دولت گواتمالا توسط جوخه های مرگ السالوادور در آن کشور به قتل رسید] دچار می شد. اگر آندره ساخاروف اینجا به کارهای حقوق بشری می پرداخت، سرانجامی شبیه هربرت آنایا می یافت [یکی از پرشمار رهبران مقتول کمیسیون مستقل حقوق بشر السالوادور CDHES]. اگر اوتاسیک یا واسلاو هاول در السالوادور کار روشنفکری می کردند، یک روز نحس گلوله های واحدهای نخبه ی نظامی مغزشان را به سنگفرش دانشگاه می نشاند. «

آیا این نشریه ی ژروئیت اغراق می کند؟ کسانی که به حقایق علاقه دارند می توانند پاسخ را بیابند، هر چند که برای این کار باید فراسوی منابع استاندارد غربی بروند.

ده سال پیش، وقتی که این روشنفکران با خدمه و دختران شان و خیلی کسان دیگر کشته شدند، واکنش چه بود؟ این هم حکایت افشاگری است. دولت ایالات متحده مجدانه کوشید تا شواهد انکار ناپذیری را خاموش کند که واحدهای نخبه ی نظامی السالوادور، همان کسانی که «فریاد خموشان» یعنی اسقف اعظم رومرو را ده سال قبل تر خاموش کردند با آن پرونده ی حجیم جنایات شان، توسط آمریکا تعلیم دیده بودند. می توانیم مطمئن باشیم که بیستمین سالگرد قتل رومرو، در مارس سال آینده [۲۰۰۰]، هم بی سروصدا سپری خواهد شد [افزوده: این پیش بینی تأیید شد]. حقایق سرکوب می شوند؛ شاهد اصلی [قتل رومرو] که یک زن فقیر بود، را با تهدید واداشتند که شهادت خود را پس بگیرد. آن مقام رسمی که سرکوب و تهدید را سازماندهی کرد کسی نبود جز سفیر ایالات متحده، ویلیام واکر که امروزه به خاطر نقش قهرمانه اش در محکوم کردن جنایات صرب ها در کوزوو قبل از بمباران ناتو بسیار ستوده می شود - شکی نیست که جنایات صرب ها وحشتناک بود، اما در مقابل آنچه که در زمان صدارت او در السالوادور رخ داد کسر کوچکی هم نیست. رسانه ها هم، بجز در استثنای نادری، ملازم رکاب بوده اند.

چند ماه پس از قتل روشنفکران ژروئیت، حادثه ی افشاگر دیگری رخ داد. واسلاو هاول به ایالات متحده آمد و در یک نشن مشترک کنگره نطقی ایراد کرد. نمایندگان ایستادند و برای «مدافع آزادی» کف مرتبی زدند. عموم رسانه ها و روشنفکران واله و شیدایش شدند. آنتونی لویس در نیویورک تایمز، این نهایت نارضایتی قابل تحمل، نوشت که «ما در دوران رومانتیکی زندگی می کنیم». مفسران لیبرال چپ سخنان هاول را «شواهد خیره کننده» ای شمردند مبنی بر اینکه کشور هاول یک «منبع اصیل سنت روشنفکری اروپایی» و «ندای وجدان»ی است که به شیوایی از «مسئولیت قدرت های بزرگ و کوچک در قبال یکدیگر» سخن می گوید - مثلاً آمریکا و السالوادور. دیگران پرسیدند چرا آمریکا روشنفکرانی به این عمق ندارد که این چنین «اخلاقیات را بر صدر منافع شخصی» بنشانند.

پس زیاد دقیق نیست که بگوییم کشیشان ژروئیت دو بار کشته شدند. آنها سه بار به قتل رسیدند.

می توانیم وضعیت معکوس را تصور کنیم. فرض کنید که در نوامبر ۱۹۸۹ تکاورهای چک با پرونده ی قطوری از سبعت، که تازه از اردوی آموزشی روس ها ترخیص شده بودند، هاول و نیم دوچین روشنفکر دیگر چک

را وحشیانه کشته بودند. فرض کنید که اندکی بعد، یک روشنفکر السالوادوری با شهرت جهانی به روسیه می‌رفت و در آنجا در دوما به ستایش رهبری روسها می‌پرداخت و آنها را «مدافعان آزادی» خطاب می‌کرد بی‌آنکه ذکری از مسئولیت آنها در کشتار هم‌تایان چک خود به عمل آورد و بعد مورد تشویق بی‌شائبه‌ی صنف روشنفکران روس قرار می‌گرفت. با ملاحظه‌ی ده‌ها هزار نفری که فقط در همان کشور بدبخت و در طی همان غائله‌ی قتل روشنفکران توسط عمال همین «مدافعان آزادی» قربانی شدند می‌بینیم که نمی‌توان این قیاس را تکمیل کرد.

لازم نیست برای تصور واکنش غربی‌ها به این وضع تخیلی وقت تلف کنیم. می‌توانیم این رخداد خیالی را با نمونه‌های واقعی، از گذشته و حال، جایگزین کنیم و درس‌های عبرت‌آموزی بگیریم، البته اگر بخواهیم.

روبه‌ی تاریخی همواره این بوده که روشنفکرانی که مدح قدرت‌های غربی را گفته‌اند و بر جنایات غربیان چشم پوشیده‌اند در غرب بسی عزت دیده‌اند. چند نمونه‌ی جالب را همین چند ماه پیش شاهد بودیم یعنی زمانی که غربی‌ها می‌خواستند بمباران یوگوسلاوی توسط ناتو را توجیه کنند. این کار آسانی نبود، چون همان‌طور که انتظار می‌رفت بمباران به افزایش وحشیگری و شروع پاکسازی قومی در مقیاس وسیع انجامید - پیامدی که فرمانده‌ی ناتو ژنرال وزلی کلارک موقع شروع بمباران در گفتگو با رسانه‌ها «کاملاً قابل پیشبینی» دانست. مجله‌ی روشنفکری اصلی آمریکا به سراغ واسلاو هاول رفت. او با وسواس تمام از تمام شواهد اجتناب کرد تا اعلام کند که برای نخستین بار در تاریخ، رهبران غربی با نبرد برای حفظ «اصول و ارزش‌ها» عصر جدیدی را در تاریخ بشر گشوده‌اند. باز هم واکنش رسانه‌ها تکریم هاول به خاطر ژرفای بینش‌اش بود.

روزگاری یک ناراضی شوروی به نام الکساندر سولژنتسین بود، که او هم چند کلمه‌ای درباره‌ی این بمباران سخن گفته بود:

«این تهاجم، سازمان ملل را دور زده، و عصر جدیدی را گشوده که در آن حق همان اراده است. نباید دچار این توهم شویم که هدف ناتو نجات کوزوو است. اگر هدف شان حقیقتاً حمایت از مظلومان بود، برای نمونه می‌توانستند از کردهای بدبخت حمایت کنند.»

سولژنتسین «برای نمونه» را قید می‌کند، چون این فقط یک مورد، البته جدی، است. سولژنتسین قضیه را خیلی دست پایین بیان کرده است. او این حقیقت مهم را نیفزوده که پاکسازی قومی کردها و دیگر وحشی‌گری‌ها، بسی عظیم‌تر از جنایات منسوب به میلیسویچ در کوزوو است که از چشم اومانیست‌های غربی پوشیده‌نمانده‌اند. آن جنایات مگو، عمدتاً با سلاح‌های آمریکایی انجام شد که بالغ بر ۸۰ درصد زردخانه‌ی ترکیه را تشکیل می‌دهند. ارتش ترکیه در عملیاتی که سال ۱۹۹۷ نقطه‌ی اوجش بود به زمین‌های کرد نشین سرازیر شد در حالی که حکومت ترکیه از آموزش نظامی، حمایت دیپلماتیک، و پاداش عظیم سکوت صنف روشنفکران غربی نیز برخوردار بود. در مورد این قساوت‌ها اندک سخنی به رسانه‌ها یا نشریات درز کرد.

سولژنتسین هم، به قول اورول، «بدون منع رسمی خاموش» شد. همان طور که گفتیم، انعکاس سخنان هاول کاملاً متفاوت بود. این مقایسه باز هم نشانگر اصل مألوفی است: برای داشتن تأیید کاهنان سکولار، باید مدیحه گوی قدرت باشیم.

بی سروصدا برگزار کردن نقش ایالات متحده و متحدانش در حمله به کردها دستاورد کوچکی نبود، به ویژه که ترکیه با همان اف ۱۶ های آمریکایی که چنان نقش مؤثری در نابودی دهکده های کردها داشتند در بمباران یوگوسلاوی شرکت کرد. این هم دیسیپلین قابل ملاحظه ای لازم داشت تا در سالگرد سبعیت ناتو در آوریل ۱۹۹۹ قضیه ی کردها «به سکوت برگزار شود». بمباران یوگوسلاوی توسط ناتو هم رخداد میمونی نبود و پیامدهای (قابل پیشبینی) آن را در سایه ی تاریک پاکسازی قومی دفن کردند. سخنوران قهار یکی پس از دیگری داد سخن دادند که این وحشی گری ها در کنار مرزهای ناتو قابل تحمل نیست. اما در **داخل** مرزهای ناتو [در ترکیه] این امور نه تنها باید تحمل شود بلکه آن را تسریع هم کردند، تا اینکه ۳۵۰۰ روستای کردها نابود شد (سه برابر آنچه که در بمباران کوزوو توسط ناتو رخ داد)، ۲ تا ۳ میلیون نفر از خانه و کاشانه شان رانده و به اطراف پناهنده شدند و ده ها هزار نفر کشته شدند. و همه ی اینها با یاری رهبرانی رخ داد که به خاطر از خود گذشتگی و تعهدشان به «اصول و ارزش ها» تمجید می شوند. رسانه ها و سایرین هیچ اظهارنظری درباره ی این عملیات چشمگیر نکردند. این وضع در چند روز اخیر، در حین دیدار کلینتون از ترکیه، هم تکرار شد. «کلینتون به منظور یافتن توافقاتی میان گروه های قومی ستیزه گر ملاقات هایی داشته است.» او را به خاطر دیدارش از مناطق زلزله زده ی ترکیه ستودند. نکته ی جالب توجه این نمایش، توجه رسانه ها بود به «کلینتون خوش مشرب» که متوجه کودکی در میان خیل استقبال کنندگان می شود و «فورا بچه را از بغل مادرش می گیرد و نزدیک به یک دقیقه بغل می کند» در حالی که کودک «خیره شده بود و عمیقاً به چشمان این غریبه نگاه می کرد» (بوستون گلاب، نیویورک تایمز). واژه ی نامطبوع «کرد» هرگز در این گزارش خوش مشربی کلینتون ظاهر نشد، هرچند که واشینگتن پست گزارش داد که کلینتون ترکیه را به خاطر پرونده ی حقوق بشری اش «با ملایمت سرزنش» کرد و حتی «به رفتار ترک ها با کردها اشاره کرد. کردها که اقلیتی خواهان خودمختاری هستند و اغلب در ترکیه مورد تبعیض واقع شده اند.» چیزی که به آن اشاره نشده، سرشت این «تبعیض» است که کردها متحمل شده اند و احساسات کلینتون را جریحه دار کرده است.

درباره ی دهمین سالگرد قتل روشنفکران ژوئیت و بیستمین سالگرد اسقف اعظم و قصابی ده ها هزار نفر در آمریکای لاتین در بین این دو واقعه، که اغلب مرتکبان واحدی دارند سخن برای گفتن بسیار است، و ریشه یابی مسئولیت این جنایات اغلب به مراکز قدرتی منتهی می شود که خود را به لقب «دولت های روشن بین» تدهین کرده اند. درباره ی عملکرد کاهنان سکولار در خلال آن سالهای سیاه تا به امروز هم بسیاری چیزها می توان گفت. این مستندات تاکنون به تفصیل منتشر شده اند اما همان طور که معمول است به سرانجام «ایده های نامحبوب» دچار شده اند. شاید بازنگری آنها چندان فایده ای نداشته باشد پس با توجه به محدودیت زمان اجازه بدهید که به سالگرد دوم یعنی فروریختن دیوار برلین بپردازیم:

این موضوع هم بسیار مفصل است و برخلاف نابودی آمریکا مرکزی با ترورهای آمریکایی، دهمین سالگردش توجهات فراوانی را به خود جلب کرده است. بگذارید به برخی از پیامدهای فروپاشی این سپاهچال بپردازیم که کمتر مورد توجه بوده اند - البته در غرب نه نزد قربانیان سنتی.

یکی از پیامدهای فروپاشی اتحاد شوروی پایان عدم تعهد بود. وقتی دو ابرقدرت بر دنیا حکم می راندند - یکی در سطح جهانی و دیگری در سطح منطقه ای - فضای معینی برای عدم تعهد وجود داشت. با سقوط ابرقدرت منطقه ای آن فضا هم از میان رفت.

نهادهای سازمان کشورهای عضو عدم تعهد هنوز وجود دارند. بخش هایی از سازمان ملل هم که تا حدی بازتاب علائق آنها بودند تا حدی، هرچند درحاشیه، باقی مانده اند. اما فاتحان [جنگ سرد] حتی کمتر از گذشته نیازی به ملاحظه ی مطالبات جنوب می بینند. یک شاخص تأیید این مطلب، کاهش میزان کمک های خارجی از زمان فروپاشی اتحاد شوروی است. بیش ترین میزان این کاهش مربوطه به غنی ترین کشور جهان است. کمک های خارجی ایالات متحده تقریباً ناپدید شده است، و اگر بخش های عمده ی این کمک ها را که به دولت های ثروتمند خدمتگذار و نواحی استراتژیک سرازیر می شود جدا کنیم تقریباً چیزی باقی نمی ماند. نکات دیگری هم برای گفتن هست.

کاهش کمک های خارجی را عمدتاً به خاطر «خستگی یاری دهنده»<sup>6</sup> می دانند. از زمان بندی کمک ها که بگذریم، دشوار می توان تصور کرد که چگونه این مبالغ اندک که اغلب صرف تشویق صادرات خود کمک دهنده ها می شوند می توانند «خستگی» ایجاد کنند. واژه ی «کمک» هم خود باید مایه ی شرمساری اغنیا و ممتازین باشد. در پرتو تاریخی که پوشیده نیست، اگر به جای «کمک» بگوییم «جبران مافات» اصطلاح مناسب تری است. اما فاتحان قرار نیست خطایی را جبران کنند همان طور که قرار نیست به جز قبول «اشتباهات» گذشته از سر بی میلی، درباره ی جنایات جنگی شان جواب پس بدهند یا حتی نیازی به عذر خواهی ببینند.

این نکته را در جنوب به خوبی فهمیده اند. ماهاتیر محمد نخست وزیر مالزی اخیراً گفته است:

«تناقض در اینجاست که برای ما که همیشه ضدکمونیست بوده ایم شکست کمونیسم بزرگ ترین مصیبت بوده است. پایان جنگ سرد ما را از تنها اهرمی که داشتیم - که چپروی کنیم - محروم کرد. حالا دیگر نمی توانیم در خانه ی کسی را بگوییم.»

تناقضی در میان نیست. بلکه این وضع بیان طبیعی «اصول و ارزش ها» ایست که در حقیقت هادی سیاست هستند. این موضوع برای اکثریت غالب مردم دنیا دارای نهایت اهمیت است، اما به ندرت در نزد نخبگان و قدرتمندان غرب صنعتی مورد بحث قرار گرفته است.

بگذارید به یک پیامد دیگر فروپاشی اتحاد شوروی اشاره کنیم که آن هم واجد اهمیت است.

<sup>6</sup>.donor fatigue



ایالات متحده در مقام مقایسه به طرز غیرعادی کشور آزادی است، و به این خاطر شایسته ی ستایش است. یکی از مولفه های این آزادی، دسترسی نسبی مردم به برنامه های مخفی است. اما این فضای باز چندان اهمیتی ندارد؛ رسانه ها و عموم روشنفکران اغلب به جای افشاگری به تاکتیک عمومی «به گفتن اش نمی ارزد» متوسل می شوند. در هر صورت، اطلاعات در دسترس کسانی هست که می خواهند بدانند. من برای توضیح به چند مورد اخیر اشاره می کنم.

بلافاصله پس از سقوط دیوار برلین، استراتژی جهانی ایالات متحده به طرز آموزنده ای تغییر کرد. اسم اش را «استراتژی بازدارنده» گذاشتند چون ایالات متحده فقط دیگران را «باز می دارد» و هرگز حمله نمی کند. این نمونه ایست از چیزی که تقریباً یک حکم کلی تاریخی است: در یک مناقشه ی نظامی هر دو طرف فقط از خود دفاع می کند، و این وظیفه ی مهم کاهنان سکولارشان است که این پرچم دفاع را افراشته نگه دارند.

در پایان جنگ سرد، «استراتژی بازدارنده» ی ایالات متحده تغییر کرد: از روسیه به سمت جنوب، و مستعمرات سابق متمایل شد. بیان رسمی این تغییر در لایحه ی بودجه ی تقدیمی کاخ سفید به کنگره در مارس ۱۹۹۰ انعکاس یافت. مولفه ی اصلی بودجه، که بالغ بر نیمی از پرداخت های مخفی است، به بودجه ی نظامی اختصاص داده شده بود. از این جهت این لایحه خیلی شبیه بودجه ی سال های قبل بود فقط بهانه هایش فرق می کرد. قوه ی مجریه توضیح داد که ما به یک بودجه ی نظامی عظیم نیاز داریم البته نه به این خاطر که روس ها دارند می آیند بلکه به سبب «پیشرفت تکنولوژیک» کشورهای جهان سوم که ما را مجبور به داشتن بودجه ی نظامی هنگفت می کند تا بتوانیم به گانگسترهای محبوب مان مبالغ هنگفتی اسلحه بفروشیم، و بتوانیم نیروهایمان را به خاورمیانه گسیل کنیم تا جلو «تهدید منافع مان را بگیریم ... که این تقصیر کرملمین نیست». بر خلاف چند دهه داستان پردازی این بار کنگره مطلع شد که بودجه ی نظامی تقصیر کسی نیست.

«تهدید منافع ما» را به گردن عراق هم نمی توان گذاشت. آن زمان [سال ۱۹۹۰] صدام متحد ما محسوب می شد. تنها خطاهای او بمباران شیمیایی کردها، شکنجه ی مخالفان، قتل های دستجمعی، و دیگر مسائل حاشیه ای بود. به عنوان یک دوست و شریک تجاری ارزشمند به او کمک کردیم تا سلاح های کشتارجمعی اش را توسعه دهد و به سایر جاه طلبی هایش بپردازد. هنوز مرتکب جرمی نشده بود که او فوراً را از دوست محبوب مان به هیتلر تناسخ یافته بدل کرد؛ ترمذ از دستورات (یا شاید بدفهمی دستورات).

در اینجا به مورد دیگری از «به گفتن اش نمی ارزد» ها برمی خوریم. هر ساله، موقع تجدید تحریم های سخت که مردم عراق را به نابودی کشانده درحالی که دیکتاتور وحشی شان را تقویت کرده، رهبران غربی خطابه های بلیغی ایراد می کنند که باید این هیولا را که چنان فجایعی مرتکب شده مهار کرد؛ او نه تنها تسلیحات کشتارجمعی تولید کرده بلکه آن تسلیحات را علیه مردم خودش هم به کار برده است! تا اینجا قضیه کاملن درست است. اما تمام حقیقت وقتی گفته می شود که کلمات حذف شده را هم اضافه کنیم:

«به کمک ما و با تایید تاکتیکی و حمایت پیوسته ی ما». جستجو برای یافتن این افزونه ی جزئی به جایی نمی رسد.

برگردیم به مارس ۱۹۹۰ و لایحه ی بودجه ی عظیم پنتاگون. دلیل دیگری که کاخ سفید برای توجیه این بودجه آورد این بود که ما به «حمایت زیرساخت های صنعتی» نیاز داریم. منظور از «زیرساخت های صنعتی همان صنعت صنایع فوق پیشرفته است. خطابه های پر شور و شعف درباره ی معجزات مدیران بازار برای پرده پوشی این حقیقت است که بخش های پویای اقتصاد ما به شدت متکی به این بخش وسیع دولتی هستند، تا هزینه و ریسک این سرمایه گذاری ها به دوش مردم باشد و سود حاصل از آنها خصوصی شود - که این هم تعمیم دیگری درباره ی ماهیت جامعه ی صنعتی است که پیشینه اش به انقلاب صنعتی بریتانیا برمی گردد. در ایالات متحده از زمان جنگ جهانی دوم این کارکردها عمدتاً تحت پوشش پنتاگون انجام گرفته اند، گرچه نقش ارتش در توسعه ی اقتصادی در حقیقت به نخستین روزهای انقلاب صنعتی برمی گردد و مختص ایالات متحده نیست. این نکته به خوبی نزد مورخان شناخته شده است.

خلاصه، سقوط دیوار برلین به تغییر عمده ای در شیوه های بلاغی و به پذیرش تاکتیکی این مطلب انجامید که بهانه های سابق متقلبانه بوده اند. شاید روزی بتوانیم با بررسی مورد به مورد حقیقت این مطلب را بکاویم که چگونه جنگ سرد به توجیه جرایم مختلفی انجامید که که معمولاً برپایه ی ضرورت جنگ سرد موجه محسوب می شدند: گرچه جنگ سرد کاملاً تخیلی نبود اما تنش میان ابرقدرت ها آن اهمیتی را نداشت که معمولاً به آن نسبت می دهند. اما موقع این بررسی هنوز نرسیده است. هنگامی که این واقعیات [درباره بودجه ۱۹۹۰] از حلقه ی کاهنان سکولار به بیرون درز کرد، مخالف خوان ها را نادیده گرفتند، یا اگر مورد توجه قرار دادند به آنها گوشزد شد که مراقب رفتارشان باشند و مسخره شان کردند که «کلیشه های پوسیده ی قدیمی» را تکرار می کنند - یعنی حقایقی که همواره خاموش می شد و هنوز هم چنین است.

تا به اینجا، من از اسنادی نقل کرده ام که در معرض عموم هستند، اما بخش ناچیزی از حقایق گزارش شده، و اطلاعات افشا شده عمدتاً منحصر به حلقه های کوچک ناراضیان باقی مانده اند. بگذارید به بخش بعدی اسناد سابقاً مخفی برنامه ریزی های سطح بالا در دوران پس از جنگ سرد بپردازیم.

اسناد از طبقه بندی خارج شده ی پنتاگون، دشمن قدیمی یعنی روسیه را «محیط آکنده از تسلیحات» توصیف می کنند. در عوض، دشمن جدید «محیط آکنده از اهداف» است. جنوب با «پیشرفت های تکنولوژیک» حیرت آورش اهداف زیادی دارد، اما تسلیحات زیادی ندارد، گرچه ما سعی می کنیم این کمبود را با صدور تسلیحات فراوان جبران کنیم. صنایع نظامی این حقیقت را نادیده نمی گیرند. به همین خاطر شرکت معظم لاکهید مارتین سوسپید عمومی بیشتری برای فروش جنگنده های اف ۱۶ خود می طلبد، هر چند هشدار می دهد که به صدها میلیارد دلار دیگر هم نیاز دارد تا جنگنده های پیشرفته تر اف ۲۲ را بسازد تا از ما در مقابل اف ۱۶ هایی که به کشورهای بالقوه «سرخ» فروخته ایم دفاع کنند (به رغم اعتراض ۹۵ درصد مردم).

هدف قرار دادن جنوب مستلزم استراتژی های جدیدی است. یکی از آنها «برنامه ریزی گزینشی» است تا امکان عکس العمل سریع در مقابل کشورهای کوچک فراهم باشد: برای مثال، نابودی نیمی از ظرفیت تولید داروی یک کشور فقیر آفریقایی [سودان] در سال ۱۹۹۸، کشتن احتمالی هزاران نفر، که البته ما هیچ وقت آمارشان را نخواهیم داشت، چون تحقیقی انجام نخواهد شد. یک تلاش کم بنیه ی سازمان ملل برای انجام تحقیق توسط واشنگتن بلوکه شد و اگر تحقیقی هم در این زمینه در غرب انجام شود در معرض عموم مردم قرار نخواهد گرفت. برای نادیده گرفتن این موضوع دلایل خوبی هم هست: بمبارانی که ما انجام می دهیم، بنا به تعریف، جنایت محسوب نمی شود بلکه «اقدام شرافتمندانه ای» برای دفاع از خود به حساب می آید، هر چند که گاهی به دلیل برنامه ریزی ضعیف، سوءتفاهم، یا بی میلی مردم برای «فهم وظایف رهبری جهان» این اقدامات با شکست مواجه می شوند.

پنتاگون شرح می دهد که در راستای «برنامه ریزی گزینشی»، ابداعات تکنولوژیک هم ضروری است: مثلا طراحی «مینی نوک»ها [بمب های اتمی کوچک] برای استفاده علیه دشمنان ضعیف و بی دفاع مستقر در جنوب که آکنده از اهداف است.

با مطالعه ی این تحقیق مهم که در سال ۱۹۹۵ توسط فرماندهی استراتژیک ایالات متحده (استرات کام)<sup>7</sup> تدوین شده و بخش هایی از آن در سال ۱۹۹۸ از طبقه بندی خارج شده، چیزهای بیشتری هم می توانیم بیاموزیم. این تحقیق که «مبنای بازدارندگی پس از جنگ سرد» عنوان دارد «نتایج چندین سال مطالعه درباره ی نقش تسلیحات اتمی در دوران پس از جنگ سرد» را خلاصه می کند. نتیجه ی اصلی تحقیق این است که تسلیحات اتمی باید مبنای سیاست ایالات متحده باقی بمانند. لذا ایالات متحده باید تمهیدات اصلی معاهده ی عدم تکثیر تسلیحات اتمی (NPT) را که خواستار تلاش مجددانه ی دولت ها برای امحای این تسلیحات است نادیده بگیرد، و هر گونه ممنوعیت پیشدستی در حمله ی اتمی را قویا رد کند. طبق این سند ایالات متحده باید بتواند تا هم در پاسخ به رفتارهایی که واشنگتن نمی پسندد و هم برای «پیشگیری» از تسلیحات هسته ای استفاده کند. این تحقیق توصیه کرد که گزینه ی پیشدستی در حمله باید شامل حمله به دولت های غیراتمی امضاکننده ی ان پی تی هم باشد، چیزی که خلاف معاهدات بین المللی است.

دو سال قبل، در نوامبر ۱۹۹۷، پرزیدنت کلینتون در حکم ریاست جمهوری شماره ی ۶۰ (PDD 60) رسماً این توصیه ها را امضا کرد که البته آن زمان به شدت طبقه بندی شده بود اما بخش هایی از آن بعداً منتشر شد. این حکم، پیشدستی در استفاده از تسلیحات اتمی و نیز حفظ وسائط حامل این تسلیحات - یعنی موشک های بالستیک بین قاره ای، موشک های بالستیک پرتاب از دریا، و بمب افکن های دوربرد - را رسمیت می بخشد. طبق این حکم، تسلیحات مذکور باید در «وضع آماده ی شلیک» باشند و به این ترتیب وضعیت اضطراری سال های قبل [از پایان جنگ سرد] و نیز خطری که برای بقای بشر دارند، تداوم می یابد. برای اجرای این تصمیمات، برنامه های جدیدی پیاده شد که از جمله ی آنها می توان به استفاده از رآکتورهای سیویل برای تولید تریتیوم اشاره کرد. این برنامه مرز میان استفاده ی صلح آمیز و نظامی انرژی

<sup>7</sup>. STRATCOM

هسته ای را در می نوردد. مرزی که ان پی تی در پی استقرار آن است. همچنین برنامه ی سیستم دفاع ملی موشکی که تخطی از معاهده ی ضد موشک های بالستیک است، احتمالاً کشورهای بالقوه معارض را به توسعه ی سلاح های کشتار جمعی ترغیب می کند چرا که آنها این سیستم را یک سلاح پیشدستی در حمله تلقی می کنند و چنان که بسیاری از تحلیل گران مسائل استراتژیک به قوت استدلال کرده اند، این برنامه هم به خطر جنگ اتمی اتفاقی دامن می زند.

تأکید تحقیق استرات کام بر نیاز آمریکا به «مقبولیت» است: مخالفان، چه بالقوه و چه بالفعل، باید بترسند. هر رئیس مافیایی می تواند این نکته را توضیح دهد. به یاد بیاورید که «حفظ مقبولیت» تنها استدلال جدی ای بود که کلینتون و بلر و شرکا برای بمباران یوگوسلاوی مطرح کردند، گرچه کاهنان سکولار روایت دیگری را می پسندند و به پاکسازی قومی و سایر جنایاتی اشاره دارند که در تفصیل اسناد وزارت دفاع، پنتاگون و سایر منابع غربی یافت نمی شود. جالب است که این اسناد عمدتاً در ادبیات توجیه گر جنگ ناتو مغفول مانده اند. یک نمونه ی کاملاً رایج از این روایت مطلوب را در اینترنتشال هرالد تریبون/ واشینگتون پست می یابیم که می گوید «صربستان به کوزوو حمله کرد تا جنبش جنگجویان جدایی طلب آلبانیایی را سرکوب کند، اما ده هزار نفر غیرنظامی را کشت و هفتصد هزار نفر را آواره ی مقدونیه و آلبانی کرد. ناتو به اسم دفاع از آلبانیای تبارها، به صربستان حمله ی هوایی کرد [اما] چند صد غیرنظامی صرب را کشت و موجب آوارگی دهها هزار نفر از شهرهایشان به روستاها شد.» نکته ی کلیدی و حقیقت ماجرا این است که سیر قضایا درست عکس این روایت بود. اما حقیقت سرسخت تر از آن است که با «اصول و ارزش ها» جور در بیاید و اعتبار و پرستیژ سیستم را خدشه دار نکند.

استرات کام توضیح می دهد که تسلیحات اتمی موجب افزایش مقبولیت می شوند چون «همیشه ی بر هر بحران یا تنش سیاه می افکنند.» تسلیحات ما بر تسلیحات کشتار جمعی ضعیف ارجحیت دارند زیرا «برخلاف تسلیحات شیمیایی یا بیولوژیک، انفجار اتمی به ناپودی فوری می انجامد، و جای شک و شبهه ای باقی نمی گذارد.» پس «تفوق بازدارنده» ی واشنگتن باید «متقاعدکننده» و «چشمگیر» باشد. به علاوه ایالات متحده باید «ابهام را حفظ کند». مهم است که «برنامه ریزان نباید چندان با عقلانیت تعیین کنند که ... کدام اهداف دشمن ارزش حیاتی دارند» بلکه باید همه را هدف ناپودی قرار دهند. «درست نیست که خودمان را خیلی عقلانی و خونسرد جلوه دهیم.» یعنی «پرسوناژ ملی که از خود ارائه می دهیم» باید طوری باشد که نشان دهد «اگر علائق حیاتی ایالات متحده مورد تعرض قرار گیرند این کشور می تواند نامعقول و انتقامجو شود.» پس برای ژست استراتژیک مان «سودمند» است اگر «برخی از مولفه ها بالقوه خارج از کنترل به نظر برسند.»

خلاصه، دنیا باید بفهمد که اگر ما بخواهیم، خطرناک، غیرقابل پیشبینی، آماده ی نابودکردن منابع حیاتی دشمنان مان و حمله ی پیشدستانه با تسلیحات کشتار جمعی هستیم. آن وقت از ما حساب می برند و در مقابل مان تعظیم می کنند.

این پیش‌رانه‌ی اصلی برنامه‌ریزی استراتژیک فعلی آمریکا است، تا جایی که در معرض عموم قرار گرفته است. این برنامه‌ها هم خیلی شبیه برنامه‌های قبلی هستند، البته با یک تغییر که پس از سقوط ابرقدرت دشمن ایجاد شده است. استراتژات کام‌خاطر نشان می‌کند که اکنون «یک قید مهم مفقود است» که همانا بازدارندگی شوروی باشد. چنان‌که در خلال جنگ بالکان دیدیم، امروزه خیلی از مردم دنیا به خوبی این را می‌دانند. روشنفکران غربی عموماً به شیوه‌ی واسلاو هاول این جنگ را توصیف کردند: یک عمل قهرمانانه‌ی بی‌سابقه مشحون از شرافت. در جاهای دیگر، حتی در حکومت‌های تحت‌الحمایه آمریکا، این جنگ را بیشتر به شیوه‌ی سولژنتسین توصیف کردند. در اسرائیل، مفسران نظامی رهبران ناتو را «خطری برای دنیا» خواندند که در لوای «درستکاری اخلاق‌گرا» به شیوه‌های دوران استعمار روی آورده‌اند و هشدار دادند که این رویه‌ها به تکثیر سلاح‌های کشتار جمعی و شکل‌گیری پیمان‌های استراتژیک جدید برای مقابله با ابرقدرتی می‌انجامد که خیلی شبیه تصویر مورد علاقه‌ی استراتژات کام است: یک سیستم «خارج از کنترل». تحلیلگران استراتژیک سرسخت داخل آمریکا هم نگرانی‌های مشابهی ابراز داشته‌اند.

یک ابرقدرت بلامنازع «خارج از کنترل» آزادی عمل فراوانی دارد مگر اینکه توسط اتباع خودش مقید شود. یک وظیفه‌ی مهم کاهنان سکولار کاستن از این قیود داخلی است. ضروری است که کاهن سکولار با چشمان لیزری به یافتن جرایم دشمنان فعلی بپردازد، و از جرایم کسانی که به راحتی می‌توانیم با روش‌هایی مثل قطع کمک‌هایمان ساکت‌شان کنیم چشم‌پوشی کند. ادبیات متأخر درباره‌ی «مداخله‌ی بشردوستانه»، که یک ژانر شکوفاست، نشان می‌دهد که این اصول به خوبی رعایت می‌شوند. اما برای یافتن اثری از نقش اساسی آمریکا و متحدانش در جنایات فجیع انجام‌شده درون خود ناتو، یا کلمبیا یا تیمور شرقی یا لبنان، یا همه‌ی کشورهای دیگر جهان که مردم در فلاکت و تحت حکومت رژیم‌های سرسپرده زندگی می‌کنند باید چشم‌تیزبینی داشته باشیم.

پروژه‌ی ناآگاه‌نگه داشتن و منفعل و مطیع کردن مردم پیشینه‌ی تاریخی درازی دارد، اما مدام شکل‌های جدید به خود می‌گیرد. این نکته به خصوص در شرایطی صدق می‌کند که مردم به قدری آزادی دست یافته‌اند، و به راحتی نمی‌توان آنها را با تهدید یا خشونت مطیع کرد. در این مورد انگلستان و ایالات متحده نمونه‌های برجسته‌ی قرن اخیر هستند. در خلال جنگ جهانی اول، هر دوی این دموکراسی‌های بزرگ آژانس‌های موثری برای پروپاگاندا تشکیل دادند. هدف از تشکیل وزارت اطلاعات بریتانیا «کنترل افکار جهانی» و به ویژه افکار روشنفکران آمریکایی بود تا، همان‌طور که به درستی انتظار می‌رفت، در کشاندن پای آمریکا به جنگ نقش ایفا کنند. برای حصول این هدف، پرزیدنت وودرو ویلسون نخستین آژانس رسمی پروپاگاندا را بنا نهاد که «کمیته‌ی خبررسانی مردمی» نام داشت - که البته باید آن را به «کمیته‌ی بی‌خبری مردم» ترجمه کرد. وظیفه‌ی این آژانس که توسط روشنفکران پیشروی زیده اداره می‌شد این بود که مردم پاسیفیست آمریکا را به وطن پرستان هیستریک دوآتشه‌ای بدل کند تا جان بر کف به مصاف هون‌های وحشی بروند. این تلاش‌ها موفقیت شگرفی داشت، و به ترفندها و دروغ‌هایی متوسل شد که مدت‌ها پس از آن که به نتیجه‌ی مطلوب انجامید رسوا شدند و حتی پس از آن هم باز مورد تأکید قرار گرفتند.

این موفقیت‌ها بسیاری از ناظران، از جمله آدولف هیتلر، را به تحسین واداشت. هیتلر که احساس می‌کرد آلمان جنگ را به خاطر برتری پروپاگاندا‌ی آمریکایی-انگلیسی باخته عهد بست که دفعه‌ی بعدی آلمان

پیشگام پروپاگاندا خواهد بود. از دیگر تحسین کنندگان این پروپاگاندا، صاحبان صنایع و تجارت آمریکا بودند که توان و اهمیت پروپاگاندا برای شکل دهی افکار عمومی را دریافتند. صنعت غول آسای روابط عمومی، تبلیغات، و فرهنگ توده ای از این تبلیغات الهام گرفتند، و پدیده ای شکل گرفت که در سال های بعد تأثیرات شگرفی نهاد. اتکا به موفقیت تبلیغات جنگی کاملاً آگاهانه بود. ادوارد برنه، یکی از بنیانگذاران صنعت روابط عمومی، در جزوه ی راهنمای خود تحت عنوان پروپاگاندا خطاب به ارباب صنایع نوشت: «موفقیت حیرت انگیز پروپاگاندا در خلال جنگ چشمان عاقلان کم شمار تمام حیطه های انسانی را بر امکانات شکل دهی افکار عموم گشود.» برنه که یک لیبرال کارگزار ویلسون-روزولت-کندی بود از تجارب خود به عنوان عضو آژانس پروپاگاندا ویلسون درس ها آموخت.

گروه سومی که از موفقیت پروپاگاندا متأثر شد کاهنان سکولار فشر روشنفکران نخبه بودند که دوست داشتند خود را «مردان مسئول» بخوانند. مثلاً والتر لیپمان ملاحظه کرد که این شکل دهی افکار «هنر جدید اعمال دموکراسی» است. او هم از اعضای آژانس پروپاگاندا ویلسون بود و بعدها به یکی از برجسته ترین روزنامه نگاران آمریکایی قرن [بیستم] و مفسر متنقد امور عمومی بدل شد.

دنیای تجارت و روشنفکران نخبه مشغله ی فکری واحدی داشتند. به قول ادوارد برنه «بورژوازی از مردم عامی در هراس بود» چون «اعطای حق رأی عمومی و تحصیل همگانی قرار بود مردم را پادشاه کند ...». البته این نگرش [مردم سالاری] خطرناک بود و باید با شیوه های جدید کنترل و مهار می شد تا بتوان «افکار توده ها را قالب بندی کرد».

همین خطر در انگلستان هم وجود داشت. پیش از قرن بیستم، دموکراسی صوری یک موضوع تقریباً محدود بود اما در اوایل قرن بیستم طبقه ی کارگر توانستند از طریق حزب کارگر و سازمان های کارگری به عرصه ی سیاست پارلمانی وارد شوند و در تصمیم گیری های سیاسی مؤثر واقع شوند. در آمریکا طبقه ی کارگر با خشونت چشمگیری سرکوب شد، اما حق رأی گسترش یافت و حفظ اصلی که کشور بر آن بنا شده بود دشوارتر شد. این اصل را جیمز مدیسون، یعنی مهم ترین شخصیت نویسنده ی قانون اساسی بنا نهاد که: حکومت باید «علائق ابدی اغنیا را از گزند اکثریت مصون بدارد». مقصود مدیسون از این «علائق ابدی» همانا اصل مالکیت بود. او هشدار داد که «از کسانی که فاقد ملک هستند یا در آرزوی تملک اند نمی توان انتظار داشت که به قدر کافی از حقوق مالکیت هواداری کنند». پس عموم مردم باید متفرق و به حاشیه رانده شوند، و حکومت در دست کسانی بماند که مالک «ثروت ملت» هستند. یعنی «طبقه ی تواناترین مردان» که بتوان به آنها اطمینان کرد که «علائق ابدی» را محفوظ نگه می دارند. همکار مدیسون یعنی جیمز جی، رئیس کنوانسیون قانون اساسی و نخستین قاضی ارشد دادگاه عالی آمریکا این حکم را چنین فرموله کرد: «کسانی که مالک کشور هستند باید حاکم اش هم باشند».

این تنظیمات دائم مورد چالش بوده اند تا اینکه در سال های دهه ی ۱۹۲۰ وضع به وخامت گرایید. حزب محافظه کار بریتانیا دریافت که با «به کار بستن درس های» پروپاگاندا زمان جنگ در جهت «سازماندهی جنگ افزار سیاسی» می تواند تهدیدات دموکراسی را مهار کند. در روایت آمریکایی ماجرا، لیپمان خواستار

«تولید رضایت»<sup>8</sup> شد تا «اقلیت هوشمند» شامل «مردان مسئول» بتوانند سیاستگزاری کنند و «عامه را سر جای شان بنشانند» و البته «از خیل خشمناک پایکویان و غران» در امان باشند. عوام الناس «جاهلان و مزاحمان غریبه» ای هستند که نقش شان در دموکراسی این است که مکرراً بار خود را بر دوش مردان مسئول بیندازند.

این بیان روشن آموزه ی ویلسوننی و یکی از مولفه های «ایده آلیسم ویلسوننی» است. دیدگاه خود ویلسون این بود که یک قشر نخبه از نجای واجد «ایده های متعالی» باید پاسدار «ثبات و صحت اخلاقی» باشند. آموزه ی لنینیستی هم همین است: این مقایسه ارزش پیگیری را دارد اما من بحث خود را به کاهنان سکولار دموکراسی های غربی محدود می کنم. این ایده ها ریشه های عمیقی در تاریخ آمریکا دارند. در تاریخ بریتانیا هم از زمان نخستین انقلاب دموکراتیک در قرن هفدهم می توان همین هراس را نزد کسانی که خود را «مردان طراز برتر»<sup>9</sup> می خواندند مشاهده کرد.

در دوره ی پس از جنگ جهانی اول، موضوع پروپاگاندا مورد توجه اینتلیجنتسیای آکادمیک هم قرار گرفت. دانشنامه ی علوم انسانی مورخ ۱۹۳۳ حاوی مقاله ای در باب «پروپاگاندا» ست. نویسنده ی این مقاله هارولد لاسول یکی از پایه گذاران علوم انسانی مدرن است. لاسول در این مقاله هشدار می دهد که اقلیت هوشمند باید «جهل و حماقت توده ها» را تشخیص دهد و تسلیم این «دگماتیسم دموکراتیک که گویی مردم خود بهترین داور امور خویش اند» نشود. مردم چنین لیاقتی ندارند؛ ما «مردان مسئول» بهترین داوران هستیم. مردم جاهل به نفع شان است که تحت کنترل باشند. به این ترتیب در جوامع دموکراتیک تر، که نمی توان به زور متوسل شد، مدیران اجتماعی باید «تکنیک های نوینی برای کنترل پیاده کنند، که عمدتاً به طریق پروپاگاندا اعمال می شوند».

ادوارد برنه در سال ۱۹۲۵ در جزوه ی خود تحت عنوان پروپاگاندا نوشت که «اقلیت های هوشمند» باید «جزء جزء افکار عموم را به نظام در آورند همان طور که ارتش تن های مردم را به نظام در می آورد». وظیفه ی اقلیت هوشمند، به ویژه ارباب تجارت، «دستکاری آگاهانه و هوشمندانه ی عادات سازمان یافته و عقاید توده ها» است. برنه اندکی پیش از آن که به خاطر تلاش های گرانقدرش مدال افتخارانجمن روانشناسی آمریکا را در سال ۱۹۴۹ دریافت کند نوشت که این فرایند «مهندسی رضایت» همانا «ذات فرآیند دموکراتیک است». بخش عمده ای از روانشناسی کاربردی و صنعتی در همین چارچوب بسط یافته است. چند سال پس از دریافت این جایزه، برنه به خاطر کارزاری تبلیغاتی که در آن زنان را به سیگار کشیدن سوق داد شهره شد. شهرت او وقتی تثبیت شد که بخش پروپاگاندا ی عملیاتی علیه گواتمالا را اداره کرد. عملیاتی که به نابودی دموکراسی در گواتمالا و استقرار یک رژیم کشتار و شکنجه به مدت چهل سال در آن کشور انجامید. «عادات و افکار» را باید «به طرز هوشمندانه دستکاری» کرد.

دستکاری افکار عمومی مسئولیت رسانه ها، روزنامه نگاران، مدارس، دانشگاه ها و عموم طبقه ی تحصیل کرده است. وظیفه ی دستکاری عادت ها و سلائق بر عهده ی هنرهای عامه پسند، تبلیغات و صنعت غول

<sup>8</sup>. Manufacturing Consent

عنوان کتابی است از ادوارد اس هرمان و نوام چامسکی *Manufacturing Consent: The Political Economy of the Mass Media*

<sup>9</sup>. the men of best quality

آسای روابط عمومی است. هدف اینها، چنان که ارباب تجارت می نویسند، «زایل کردن رسوم دیرپا» است. یکی از شیوه های آن، خلق نیازهای مجازی است. این شیوه که از ابتدای انقلاب صنعتی، و پس از آزادی بردگان شناخته شده بود در دهه ی ۱۹۲۰ به صورت یک صنعت عمده درآمد و در سال های اخیر ابعاد جدید و پیچیدگی فرایند یافته است. کتابچه های راهنمای صنعت تبلیغات توضیح می دهند که این صنعت باید بکوشد تا «فلسفه ی عبث بودن» و «بی هدفی در زندگی» را به مردم القا کند. این صنعت باید شیوه هایی برای «متمرکز کردن توجه انسان بر چیزهای سطحی که موجب مصرف مد روز می شوند» بیابد. آنگاه مردم بی معنایی و فرودستی زندگانی خود را می پذیرند و حتی از آن استقبال می کنند و این تفکر را که می توانند ارباب امور خود باشند به ریشخند می گیرند و سرنوشت خود را به کف با کفایت مردان مسئول، یعنی همان اقلیت هوشمند و کاهنان سکولار می سپارند که خادم و کارگزار قدرت هستند و البته امید مردم را نقش بر آب می کنند.

در جهان مدرن، قدرت در دست معدودی جبار دولتی و خصوصی قبضه شده که پیوندهای عمیقی با هم دارند - و همان «عاملان و جباران»ی را تشکیل می دهند که مدیسون قرن ها پیش انذار داده بود. جباران خصوصی شرکت های سهامی بزرگ [کوپوریشن ها] هستند که بر اقتصاد، اجتماع و حیات سیاسی چنگ انداخته اند. سازماندهی داخلی این نهادها به خودکامه ترین صورتی که اجتماع انسانی به خود دیده میل می کند. بخشی از ریشه های نظری آنها به آموزه ی نوهگلی درباره ی حقوق باشنده های انداموار فرانسوی برمی گردد. آموزه هایی که آبشخور دیگر صور عمده ی توتالیترنیسم مدرن، یعنی بلشویکیسم و فاشیسم هم بوده اند. محافظه کاران، گونه ای که دیگر به ندرت یافت می شود، شدیداً به شرکتی شدن<sup>10</sup> آمریکا تاخته اند و آن را بازگشتی به فئودالیسم و «شکلی از کمونیسم» خوانده اند، و بی راه هم نمی گویند.

تا دهه ی ۱۹۳۰ بحث و جدل درباره ی این موضوعات بسیار سرزنده و بخشی از گفتمان روز بود. اما پس از جنگ جهانی دوم و با حمله ی پروپاگاندای شرکتی این گفتمان از عرصه ی عمومی رخت بریست. کارزار [کوپوریشن ها] واکنشی بود به رشد سریع گرایش های سوسیال دموکراتیک و جریان های رادیکال تر دوران رکود بزرگ و سال های جنگ دوم. مطبوعات وابسته به تجار درباره ی «خطر افزایش قدرت سیاسی توده ها برای ارباب صنعت» هشدار دادند. برای مقابله با این تهدید، تلاش های وسیعی به عمل آمد تا «شهروندان آموخته ی روایت کاپیتالیسم» شوند تا جایی که به اصطلاح ارباب رسانه که خود را وقف «نبرد سهمگین برای چیرگی بر افکار مردمان» کرده بوند، مردم «بتوانند آن روایت را با وفاداری زیاد بازگو کنند». حمله ی پروپاگاندا مقیاس شگفت انگیزی داشت، و فصل بزرگی از تاریخ تولید رضایت را رقم زد. آثار آکادمیک در شرح این پدیده کم نیستند اما نزد قربانیان اش ناشناخته اند.

اینها شیوه های برگزیده [ی کنترل توده ها] در جوامع غنی و ممتاز بود. در جاهای دیگر، چنان که ذکر کردیم، ابزارهای مستقیم تری فراهم است که با هزینه ی گزاف انسانی اعمال می شوند. این ابزارهای [سرکوب مستقیم] را از آخرین روزهای جنگ جهانی دوم به کار گرفتند تا مقاومت ضدفاشیستی را در هم

<sup>10</sup>. corporatization



یکویند و نظم سنتی را، که به خاطر همکاری اش با فاشیسم عمدتا بی اعتبار شده بود دوباره به قدرت برسانند. بعدتر همین ابزارها را به کار گرفتند تا اطمینان حاصل کنند که استعمارزدایی از کنترل خارج نمی شود.

تب و تاب دهه ی ۱۹۶۰ باز حلقه ی محترمان را به هراس انداخت. شاید روشن ترین بروز این هراس را بتوان در سند کمیسیون سه جانبه<sup>۱۱</sup> یافت. این کمیسیون گروهی بود عمدتا متشکل از لیبرال های جهان وطن از سه مرکز عمده ی صنعتی دوران یعنی اروپا، ژاپن و ایالات متحده. هیئت حاکمه ی دولت کارتر عمدتا برگرفته از اعضای همین کمیسیون بود. نخستین سند کمیسیون مختص «بحران دموکراسی» حادث در نواحی سه گانه بود. بحران به زعم آنها این بود که در دهه ی ۱۹۶۰ بخش های بزرگی از جمعیت که معمولا منفعل و بی علاقه بودند کوشیدند علائق و دلمشغولی های خود را به طور سازمان یافته و در عرصه ی سیاسی دنبال کنند: زنان، اقلیت ها، جوانان، سالمندان و غیره - در واقع می توان گفت کل مردم. علائق ویژه ی این جنبش ها را باید متمایز از «علائق ملی» شمرد که اصطلاحی اورولی است برای «علائق دائمی» همان «اقلیت اغنیا».

آدم عادی ممکن است فکر کند این حرکت ها گام هایی به سوی دموکراسی بوده اند، اما اهل فن می دانند که این حرکت ها «افراط در دموکراسی» است؛ بحرانی است که باید با برگرداندن «خیل خشمناک» به جایگاه مناسب شان بر آن فائق آمد. جایگاهی که در آن مردم تماشاچی هستند نه مشارکت کننده ی فعال. منشی آمریکایی این جلسه، استاد برجسته ی علوم سیاسی در دانشگاه هاروارد، با لحنی نوستالژیک از دوران سپری شده ای سخن می گفت که هری ترومن «می توانست با همکاری عده ی نسبتا معدودی از وکلا و بانکداران وال استریت بر کشور حکم براند» حکومت شادانی که با «میانه روی در دموکراسی» می توان به آن بازگشت.

این بحران موجب هجمه ی جدید سیاست گذاران، پروپاگاندا و دیگر شیوه ی های کنترل افکار، رسوم و سلائق مردم شد. در یک جریان موازی، افکار و کنش عمومی به شدت تحت قید رژیم «نولیبرال» در آمد - واژه ی مشکوکی که نه «نو» است؛ و نه، اگر لیبرالیسم کلاسیک را به خاطر آوریم، شباهتی به «لیبرال» دارد. شیوه ی رژیم نولیبرال برای زدن زیرآب حاکمیت مردمی این است که قدرت تصمیم گیری را از دولت های ملی به «پارلمان های مجازی» سرمایه گذاران و وام دهندگان، یعنی سازمان دهندگان اصلی شرکت ها، منتقل می کند. به لطف آزادسازی جریان نقدینگی که پیامد لغو سیستم برتون وودز است که در سال ۱۹۴۴ وضع شد، این پارلمان مجازی می تواند با اهرم فرار سرمایه و کاهش ارزش پول «قدرت وتو» خود را به برنامه ریزی های دولتی تحمیل کند. این وضع بحث ما را به دوران کنونی می رساند، و به مشکلات عدیده ای انجامیده که به خاطر کمبود وقت به رغم تمایل ام در اینجا به آنها نمی پردازم.

نتیجه ی امر و شیوه های به کار رفته برای حصول آن را باید به عنوان مهم ترین دستاوردهای قدرت و خادمان اش در قرن بیستم محسوب کرد. این نتایج همچنین نشانگر یک حکم شرطی مهم است که

<sup>۱۱</sup>. Trilateral Commission

همواره پیش رویمان گشوده است است: اگر [وضع فعلی را] بخواهیم، خودمان انتخاب کرده ایم؛ ضرورتی در کار نیست.